



**اجمالی از زندگانه‌ها**

**شهیدان مهدی و حسین بخشی**

خانواده ما اصالتا اهل دماوند هستند؛ پدر و مادرم متولد دماوند بوده؛ ولی در اوان جوانی، تقریباً اواخر دهه ۲۰ به تهران آمدند و همه فرزندان (۵ پسر و دو دختر) در این شهر متولد شدیم. بعد از تولد دو دختر و دو پسر طی سال‌های ۱۳۳۳ تا ۱۳۴۲، شهید «مهدی» پنجمین فرزند خانواده بود که در نیمه شعبان سال ۱۳۴۵ متولد شد و لذا اسمش را همنام با قطب عالم امکان امام زمان(عج)، مهدی انتخاب کردند. او که تولدش، زندگی و سرام و رفتارش با این روز گره خورده بود، ۲۰ سال بعد نیز در آستانه نیمه شعبان سال ۱۳۶۵ در جبهه عملیاتی فاو نظر کرد به وجدالله(عج) و شهید شد.

نیمه شعبان برای خانواده ما به جهت مختلف یک نشانه بوده و هست، چرا که از اوایل دهه چهل یک هفته به نیمه شعبان پدر ما که تکتیسین توریسن و زرتا نور برق در یکی از نیروگاه‌های تهران بود، با بضاعت مالی خود اقدام به چراغانی باشکوهی در محله می‌کرد و فرزندان از جمله شهید مهدی از کودکی در چراغانی و برگزاری جشن در روز ولادت حضرت مشارکت داشتند. از طرفی شهید «حسین» ششمین فرزند خانواده نیز در شب تاسوعای حسینی سال ۱۳۴۸ به دنیا آمده بود. فرای آن روز شهید محمد منظرالقائم که تازه وارد اداره برق شده بود به جهت آشنایی با پدر و فعالیت‌های انقلابی به منزل‌مان آمده بود، پیشنهاد نام «حسین» را داد و این شد که حسین نیز به جهت گره خوردن نامش با حضرت اباعبدالله الحسین(علیه‌السلام)، از کودکی رویکرد عاشورایی پیدا کرد، به نحوی که ۱۸ سال بعد نیز در آستانه محرم سال ۱۳۶۶ در جبهه عملیاتی شلمچه به شهادت رسید. قابل ذکر است که چند سال قبل‌ترش شهید منظرالقائم

که نام حسین را برای برادرش انتخاب کرده بود، در واقعه طیس با خجالت بنی‌صدر به شهادت رسید. فضای تربیتی خانواده قبل از انقلاب اسلامی به نحوی بود که از یک سو با برگزاری جلسات قرآن و هیئت‌هفتگی و شرکت در نماز جماعت مسجد محل و اجرای گروه سرود در مناسبت‌ها، کاملاً فضای دینی و مذهبی داشت؛ همچنین از سوی دیگر به دلیل فعالیت‌های سیاسی نظیر انتشار و پخش اعلامیه حضرت امام خمینی(ره) در جلسات هفتگی، جهت‌گیری انقلابی قابل توجهی داشت. شهیدان مهدی و حسین کودکی خود را در این فضا گذرانده بودند و چنان در آستانه روزهای منتهی به انقلاب بزرگ اسلامی، در حال و هوای تظاهرات و فعالیت‌های انقلابی قرار داشتند و دارای خاطراتی چون حضور نزدیک در سخنرانی حضرت امام(ره) در مدرسه علوی تهران بودند که به محض شروع جنگ تحمیلی از سوی رژیم بعث عراق، آماده هرگونه جانفشانی برای آرمان‌ها و ارزش‌های انقلابی بودند که سال‌ها در وجودشان تئوریزه و متمکن شده بود.

این فضا گذرانده بودند و چنان در آستانه روزهای منتهی به انقلاب بزرگ اسلامی، در حال و هوای تظاهرات و فعالیت‌های انقلابی قرار داشتند و دارای خاطراتی چون حضور نزدیک در سخنرانی حضرت امام(ره) در مدرسه علوی تهران بودند که به محض شروع جنگ تحمیلی از سوی رژیم بعث عراق، آماده هرگونه جانفشانی برای آرمان‌ها و ارزش‌های انقلابی بودند که سال‌ها در وجودشان تئوریزه و متمکن شده بود.



مهدی و حسین با اختلاف سنی سه‌ساله با هم،

در بسیج مسجد محل یعنی مسجد حسنی عضو شده بودند و حسین در مسائل مختلف از مهدی تبعیت کرده و گویی او را الگوی خود قرار داده بود. در سال‌های ابتدایی دفاع مقدس، جوش، پویایی و تجارب پدرمواد در مسائل مختلف مذهبی، سیاسی و اجتماعی منجر به تشکیل ستاد کمک‌های مردمی به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل در منزل حیاطدارمان در شرق تهران و محله قدیمی نیروی‌هوایی شده بود و با ارتباط گسترده‌ای که پدر با بازاریان و خیرین ایجاد کرده بود، روزانه کالاها و اقلام مختلفی اعم از لباس و پوشاک، مواد غذایی و هرگونه مسائل و تجهیزات موردنیاز رزمندگان اسلام در راهرو و حیاط قدیمی

**روایت صد نایه‌ای**

## اول، دست و پای پدر و مادرش را می‌بوسید

ابوالقاسم محمدزاده

پدر شهید هادی طارمی می‌گفت:

«پسرم هادی، فردی قاطع، جسور و بسیار شوخ بود. از نوجوانی اهل مسجد بود و هیئت می‌رفت. علاقه‌مند به اتمه بود. اهل نماز بود و همیشه به دخترش تاکید داشت که نماز بخواند و حجابش را رعایت کند.»

هادی وقتی از ماموریت برمی‌گشت دست و پای من و مادرش را می‌بوسید. بعد از بازگشت از ماموریت، برایم تعریف کرد که حرم حضرت زینب را هم زیارت کرده است. بیشتر وقتی که به عراق و سوریه می‌رفت و قبر اتمه را زیارت می‌کرد، به مادرش می‌گفت:

مادر جان! عدایت کردم.
خلوص هادی باعث شهادت‌ش شد. انسان وقتی خلوص داشته باشد ایمانش قوی می‌شود و اینها باعث می‌شود فرد خستگی‌ناپذیر شود. در قدم اول خلوص برای انسان مهم است و خدا این توفیق را به او داد که همراه و هم‌نشین حاج قاسم باشد و با هم بر یکپندش.»



عشق به اهل بیت علیهم‌السلام در این خانه و خانواده موج می‌زند، پدر و مادر دلداه مکتب نور هستند و فرزندان‌شان را نیز در همین مکتب پرورده‌اند. همه ۷ فرزند ولایی‌اند و اهل روضه و مسجد؛ اما در این میان خداوند دو هدیه ویژه به این خانواده عطا کرده، دو هدیه که یکی را در روز میلاد منجی عالم بشریت(عج) و دیگری در شب تاسوعای حسینی(ع) روانه این خانه کرده. لذا یکی را مهدی و دیگری را حسین نامیدند؛ گویا سزای در این روزها و نام‌ها نهفته بود، سری که بعد از شهادت مهدی و حسین برلا شد. این دو برادر نشان دادند که لایق این نام‌ها هستند؛ آنها قدم در راهی گذاشتند که مولایشان گذاشته بود. و این عاقبت کسانی است که در مکتب اهل بیت علیهم‌السلام درس آزادی و شجاعت آموخته‌اند.

شهیدان مهدی و حسین دو فرزند برومند خانواده بخشی همچون دیگر اعضای این خانه نورانی، پا در میدان جهاد گذاشتند و یکی پس از دیگری در این راه به شهادت رسیدند و امروز مصطفی برادر کوچک‌ترشان، از آنها می‌گوید و از روزهایی که خانه‌شان پایگاه کمک به جبهه شده بود...

سیدمحمد مشکوةالممالک

روایتی از زندگی شهیدان مهدی و حسین بخشی

# دو برادر در مسلخ عشق

سیدمحمد مشکوةالممالک

# دو برادر در مسلخ عشق

همراه نیز در سوله دیگر بودند. سوله با فانوس‌های قدیمی بر سقف و پرچم‌های قرمز و سبز یا حسین و یا ابوالفضل(علیهما‌السلام) بر دیوارهای آن و بین رزمندگان توزیع می‌شد و چنانچه این سفرها در تابستان و زمان تعطیلی مدارس بود، فرزندان نیز با پدرمواد همراهی می‌کردند.

در آن ایام دو برادر بزرگ‌مان به نام‌های احسان و محسن هم درجبهه بودند ولی ماهم نرفته بودند. هر دو آنها هم جانباز هستند. شاید به همین دلیل بود که پدرموادمان خیلی تمایل نداشتند تا قبل از آمدن آنها مهدی هم به جبهه برود.

**پدیده‌ار شدن نور ممنوعیت در چهره حسین**
یادم هست که سال ۶۵ بعد از شهادت مهدی در فاو، در تابستان همراه با پدر و مادر و سایر افرادی که در توزیع کالاها کمک‌کار بودند، سوار اتوبوسی که به جهت رنگش نام «توبوس قهوه‌ای» روی آن گذاشته بودیم به جبهه جنوب رفته‌یم. بر یکی از جاده‌هایی که به سمت هورالعظیم می‌رفت آن‌جا شهید حسین را همراه فرمانده‌اش سوار بر یک تویوتای استنار شده با گل دیدیم که با لباس بسیجی و چغیهای بر دور گردن، از ماشین پیاده و وارد اتوبوس شد و بعد از روبروسی با پدر و مادر و من، احساس معنوی خاصی در کودکی به بنده منتقل شد. گویا انوار شهادتی که کمتر از یک‌سال بعد نصیبش می‌شد، کم‌کم او را در بر می‌گرفت و شاید به دلیل کودکی‌ام در آن لحظه قابل لمس شد!

تابستان سال ۱۳۶۵ بود و بنده کلاس سوم بودم و ۹ سال داشتم و در هر جبهه‌ای می‌خواستیم وارد شویم، به جهت ایست بازرسی‌های مستمر، فرماندهان همراه پدر پارتی‌بازی کرده و اجازه عبور بنده را می‌گرفتند و یادم هست که وقتی یکی از فرماندهان نزدیک خط مقدم از بنده پرسید چرا با این سن کم علاقه به آمدن به منطقه جنگی داری و خطرناک است، گفتم می‌خواهم محل شهادت برادرم مهدی را در فساو که در اختیار نیروهای ایرانی بود ببینم. این حرف ظاهراً در او تاثیر گذاشت ولی در نهایت اجازه ورود به منطقه فساو را به خانم‌ها و من ندادند و بنده تا پایان روز برگردند. واکنش رزمنده‌ها از دیدن یک پسرچیه ۹ ساله در منطقه جنگی بسیار دیندی و جالب بود و برخی با خنده و تقلبات از من پذیرایی می‌کردند.

**نوسال گذشتن به امام حسین (علیه‌السلام)**
یکی از شباها به سوله‌ای در منطقه هورالعظیم رفته‌یم. قرار بود فردای آن روز چند گوسفند برای نذری شب‌های محرم بین رزمندگان قربانی شوند. من و پدرم و شهید حسین که به جمع ما پیوسته بود و سایر مردان همراه و رزمندگان در داخل سوله‌ای نشسته بودیم و مادرم و خانم‌های می‌کرد و سعی می‌کرد افراد را جذب دین کند.
**وقتی مهدی رفتنی شد...**

هر دو برادر به جهت فعالیت‌هایی که در بسیج مسجد داشتند، در محل شناخته شده بودند. یک شب که مهدی از مسجد به سمت خانه برمی‌گشت، دونفر موتورسوار از مناقبین به سرعت به سمت او می‌روند و راکب ملکی با چوبی که در دست داشته با قصد ضربه به سر، محکم به سمت مهدی حمله می‌کند، ولی او دستش را حائل بین سر و چوب قرار می‌دهد و دستش از مج دچار آسیب می‌شود و مدت‌ها درگیر درد شدید دست و پان‌پچی آن بود. مهدی چندساعت بود ولی در عین حال دست‌سخت زیبایی داشت. در انشای ازدواج برادر بزرگ‌ترمان احسان، در فراهم کردن زمینه برگزاری مراسم به او کمک می‌کرد و پشت تمام کارت‌های عروسی فامیل و آشنا را نوشت و در توزیع آن مشارکت کرد.

روزی در حالی که برکه اعزام دستش بود، حاج احسان برادر بزرگ‌تر ما همراه مادرم‌ان به او اصرار کردند که لااقل تا روز برگزاری جشن عروسی بماند و بعد برود، اما او که به شدت دچار جذب و

صفحه ۸

یک‌شنبه ۵ شهریور ۱۴۰۲

۱۰ صفر ۱۴۴۵ – شماره ۲۳۳۸۲



به نظرم انسان باید به درجه‌ای از توفیق رسیده باشد تا به مقام شهادت برسد. شهادت آنها به خاطر دلدادگی به خدا بود و اعتقادات مذهبی که داشتند. هدف مهدی و حسین رسیدن به لقاء خداوند و درس‌طرح بعدی دفاع از اسلام در زیر پرچم انقلاب و ولایت فقیه و زنده نگه‌داشتن آرمان‌های انقلابی بود.

**وصیتنامه شهدا**

در قسمتی از وصیت‌نامه شهید مهدی بخشی که در تاریخ ۱۳۶۵/۱/۱۹ نوشته آمده است:

«با درود فراوان بسر امام عصر، مهدی موعود(عج) و نایب برحقش امید مستضعفان جهان امام خمینی و با سلام بر شهیدان از صدر اسلام تا کرپلای حسین(ع)، از کرپلای حسینی تا کرپلای خمینی و سلام بر حورجین، مقفودین، معلولین و اسراء جنگ تحمیلی. و سلام و درود فراوان بر خانواده‌های معظم شهدا که چنین جوانانسی را تحویل اجتماع دادند تا بتوانند نهال پربرکت انقلاب را آبیاری کنند و سلام بر ملت شهیدپرور ایران که با وحدت و مقاومستان پوزه ابرچنانیکران‌ان شرق و غرب و ایادی سرسپرده‌شان را به خاک افکندند. سلام بر پدرمواد گرامی‌ام؛ پدرمواد عزیزم شاید بعد از کشته شدن من ناراحت شوید، اما این را بدانید که افتخار بزرگی نصیب شما گردید. نگذارید اسلام را از دست شما بگیرند. من به‌عنوان برادر کوچک سفارش می‌کنم امام را بهتر بشناسید. او نماینده امام زمان(عج) است! و از خاندانش الهام می‌گیرد و مانند ابراهیم و محمد(ص) بت‌شکن می‌باشد. هرگز پاتیان را از رهنمودهای امام امت خمینی بت‌شکن بیرون نگذارید. این را بدانید که اگر بدرد مستضعفان رسیدگی ننمایند، شکست خواهید خورد... او روح خداست. او طاغوت‌شکن است و ادامه‌دهنده راه حسین(ع) و راه علی(ع) است.

والسلام علیکم و رحمته‌الله و برکاته»

شهید مهدی در انتهای وصیت‌نامه‌اش این رباعی را از خاقانی شاعر عارف نوشته که در پایین سنگ مزار مطهرش هم حک شده است:
در مسلخ عشق جز نکو را نکشند
روبه‌صفتان زشتی خو را نکشند
گرم عاشق صادقی ز کشتن مهراس
مردار بود هر آنکه او را نکشند
در قسمتی از وصیت‌نامه شهید حسین بخشی که در تاریخ ۱۳۶۵/۹/۱۰ نوشته آمده است:
«بیامی هم برای برادران و خواهرانم دارم که در مقابل مناقبین کوردل بایستید و امام را تنها نگذارید و پيامی که برای دوستانم دارم این است که نگذارید یک لحظه پرچم اسلام به زمین بیفتد که امروز روز آزمایش است و در آخرت اجر بزرگی در انتظار شمامست و همیشه پشتیبان ولایت فقیه باشسید و من خوشحال هستم که توانستم نندای اهل من ناصر منصورنی امام امت را لبیک گفته‌ و به جبهه آمده، جبهه‌ای که علی اکبرها عباس‌ها و قاسم‌ها و حبیبین مظاهرها در آن ستیزی می‌کنند...والسلام علی من اتبع الهدی»

فرمانده‌شان گفت همه شاهد بودیم که این دو در بغل یکدیگر در حالی که سرهایشان به سمت هم کش شده بود، به شهادت رسیدند.
وقتی پیکر مهدی را به منزل آوردند رویش را باز کردیم و دیدم و وقتی هم در بهشت زهرا می‌خواستند او را در قفسر بگذارند گفتند برادر کوچکش بیساد و ببیند، چهره او بی‌شاش بود، طوری که با دیگر افرادی که از دنیا می‌روند متفاوت بود. البته حسنین هم همین طور بود؛ گویا رزایت و ششادی روحشان بر چهره‌هایشان هم اثر گذاشته بود.

**حسین بی‌قرار شهادت، در بی‌برادر**

پس از شهادت مهدی، حسین هم بی‌قرارتر شده بود و علیرغم این‌که زمانی از شهادت مهدی نمی‌گذشت، در طول کمتر از یک‌سال، حداقل چندبار به جبهه رفت و مرخصی می‌آمد. مهدی و حسنین هر دو در لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله(صلی‌الله علیه و آله)، گردان حمزه سیدالشهدا بودند. حسین خمیارانداز بود. یادم هست روزی با لباس بسیجی که بر تن داشت و پشت آن تصویر یک خمپاره کشیده شده به مرخصی آمد. من که شیفت عصر بودم و کلاس سوم دبستان، در حال رفتن به مدرسه حسین را دیدم که وارد خانه شده و پشت در حیاط زاسو بغل گرفته و گریه می‌کرد. او قبل از ورود به منزل، عکس اعلامیه شهادت دوست صمیمی و مشترک خود با شهید مهدی، یعنی شهید بهرام موسوی را دیده بود.

حسین برای بار سوم که می‌خواست به جبهه شلمچه برود، صبح خیلی زود قبل از رفتن فقط صورت نوزاد برادر بزرگ‌ترمان احسان را که تازه به دنیا آمده بود را بوسیده بود. حاج احسان اسم نوزاد را به یاد برادر شهید خود، «مهدی» گذاشت. همان‌طور که به سال بعد از شهادت حسین نیز، برادر دیگرمان حاج محسن، اسم فرزند خود را «حسین» گذاشت.

بلا‌حسین به جبهه رفت و در منطقه شلمچه در عملیات کربلای ۴ در حالی که ترکش خمپاره ۶۰ خورده بود، به ششاهت رسید. شهید سعید رحیمی یکی از دوستان و هم‌حلی‌ها هم که در آن لحظه بالای سر حسین بود، گفت در لحظات خروج روح از بدن خاکی‌اش، دکتر «ابوالفضل» را با لب ترک‌خورده‌اش زمزمه می‌کرد و شهادتین را می‌گفت.

بلا‌حسین به جبهه رفت و در منطقه شلمچه در عملیات کربلای ۴ در حالی که ترکش خمپاره ۶۰ خورده بود، به ششاهت رسید. شهید سعید رحیمی یکی از دوستان و هم‌حلی‌ها هم که در آن لحظه بالای سر حسین بود، گفت در لحظات خروج روح از بدن خاکی‌اش، دکتر «ابوالفضل» را با لب ترک‌خورده‌اش زمزمه می‌کرد و شهادتین را می‌گفت.

### یک شهید، یک خاطره

## دعایی که مستجاب شد

مریم عرفاتیان

صحنه وداع فرزندان شهدا با پیکر مطهر پدر شهیدشان چنان آقا تقی را متأثر کرده بود که وقتی به خانه می‌آمد، بی‌هیج مقدمه‌ای می‌گفت: «مبادا وقتی من شهید شدم حمزه را بالای سرم بیآوری.» من که در آن لحظه اصلاً متوجه منظورش نمی‌شدم با تعجب می‌پرسیدم: «چرا؟ نکند اتفاقی افتاده؟»

او خیلی آرام می‌گفت: «اگر حمزه مرا در آن وضعیت نبیند خیلی بهتر است. دوست دارم برای همیشه خاطرة خوبی از من در ذهنش ماندگار باشد.»

حالا آقا تقی به شهادت رسیده بود. وقتی که خواستند پیکر پاک و مطهرش را با آمبولانس بیآورند، گفتیم: «حتماً باید ما هم با آمبولانس بیاییم. چون همیشه با آقا تقی به خانه می‌آمدیم و این دفعه هم نمی‌توانم تنها بمانم.»
بلا‌آخره همراه آمبولانس پیکر ایشان را آوردیم. پیکرش را وسط حیاط گذاشتند. حیاط خیلی شلوغ بود، همه آشنایان و فامیل آمده بودند. میاهوی عجیبی در خانه موج می‌زد و شگفت اینکه حمزه، تنها یادگار آقا تقی در میان این‌همه سروصدا آرام و راحت خوابیده بودا همسرم نمی‌خواست حمزه چهره خوئن‌آلود پدرش را ببیند و به خواست خدا پسرمان با آن همه هیاهو بیدار نشدا! او خوابیده بود، آن‌هم چه خواب نازی. هرلحظه که چشم‌باز می‌کردم و آقا تقی را می‌دیدم بی‌اختیار به یاد حمزه می‌افتادم. وقتی سراغ او را از اطرافیان می‌گرفتم، جواب می‌شیدیم که خواب است. آن‌جا فهمیدم که هر چه آقا تقی از خدا خواسته، پروردگار به او داده است.

**براساس خاطره‌ای از شهید سید محمدتقی رضوی مبرقع راوی: عطیه سادات سیدآبادی، همسر شهید**



عشق به اهل بیت علیهم‌السلام در این خانه و خانواده موج می‌زند، پدر و مادر دلداه مکتب نور هستند و فرزندان‌شان را نیز در همین مکتب پرورده‌اند. همه ۷ فرزند ولایی‌اند و اهل روضه و مسجد؛ اما در این میان خداوند دو هدیه ویژه به این خانواده عطا کرده، دو هدیه که یکی را در روز میلاد منجی عالم بشریت(عج) و دیگری در شب تاسوعای حسینی(ع) روانه این خانه کرده. لذا یکی را مهدی و دیگری را حسین نامیدند؛ گویا سزای در این روزها و نام‌ها نهفته بود، سری که بعد از شهادت مهدی و حسین برلا شد. این دو برادر نشان دادند که لایق این نام‌ها هستند؛ آنها قدم در راهی گذاشتند که مولایشان گذاشته بود. و این عاقبت کسانی است که در مکتب اهل بیت علیهم‌السلام درس آزادی و شجاعت آموخته‌اند.

شهیدان مهدی و حسین دو فرزند برومند خانواده بخشی همچون دیگر اعضای این خانه نورانی، پا در میدان جهاد گذاشتند و یکی پس از دیگری در این راه به شهادت رسیدند و امروز مصطفی برادر کوچک‌ترشان، از آنها می‌گوید و از روزهایی که خانه‌شان پایگاه کمک به جبهه شده بود...

سیدمحمد مشکوةالممالک

روایتی از زندگی شهیدان مهدی و حسین بخشی

# دو برادر در مسلخ عشق

سیدمحمد مشکوةالممالک

# دو برادر در مسلخ عشق

انجذاب رفتن به جبهه بود به مادرم‌ان گفته بود که اگر فردای قیامت حضرت زهرا(سلام‌الله علیها) جلوی من را گرفت که چرا در شرایط فراخوان و دعوت ولی فقیه برای رفتن به جبهه تعلق کردی و این تعلق موجب سستی و نرفتن من شود، چه جوابی به ایشان بدهم؟!
به هرحال او مادر و پدر و برادر را راضی کرد و یک روز صبح زود مرا از خواب بیدار کرد تا از مغازه سر کوچه برایش شانه بخرم؛ با برخی‌شانه‌های



قدیمی زردرنگ بود و با پلاستیک خشک بسته‌بندی شده بود. او شانه را از من گرفت، سرم را بوسید و در حالی که اهل خانه برای او دوستش و با هم در حال اعزام بودند، قرآن آوردند، در میان بدرقه و آب پاشیدن، در انتهای کوچه از نظرها محو شدند و این آخرین تصویر منن از برادرم مهدی و آن صحنه معنوی بود که برای همیشه در قاب ذهنم ماندگار مانده است.

**باطری از کار افتاده!**

همان روز پدر و برادرم دیگر محسن، شهید مهدی را که با سرنبد سرخ «باحسین» و پرچم همراه لشکر ۲۷ محمّد رسول‌الله (صلی‌الله علیه و آله) و یکی از خیابان‌های تهران در حال رژه رفتن یکی از اعزام بودند، همراهی می‌کردم. پدرم می‌گفت لحظه آخر مهدی از بین صف رزمندگان می‌گردد، در آن شب بارانی و مبارک، مالودی خواند. وسط خیابان جدا شد و نزدیک من آمد و ساعت وسط‌جیبالی «سیکو»ی خود را که خیلی دوست داشتم به من داد و گفت باطری‌اش از کار افتاده است! پدرم می‌گفت بلافاصله یساد برادرزاده‌ام «محمد» افتادم که بر اثر بیماری چندین سال قبل فوت کرده بود. گفت او هم در لحظات آخر مرا صدا کرد و گفت عمو ساعت‌م را بگیر، باطری‌اش تمام شده! یادم می‌گفت در همان لحظه که مهدی ساعتش را به من داد، دلم فرو ریخت و به من الهام شد که او رفتنی است! از طرفی احساس کردم مهدی هم می‌خواهد از تمام تعلقات مادی‌اش، ولو علاقه به یک ساعت، دل بکند.

عروسی برادر بزرگ‌تر در حالی که جای مهدی خالی بود برگزار شد، در حالی که باران شدیدی به شیشه‌های تالار می‌خورد و حاج‌آقای سازگار که بعضاً در برخی مراسم‌های نیمه‌شعبان ما هم شرکت می‌کرد، در آن شب بارانی و مبارک، مالودی خواند.
**شهادت مهدی در آستانه نیمه شعبان**
راه می‌رسید. ایام هست که در کوچه همراه پدرم، احسان و محسن برادرهای بزرگ‌ترم و در حالی که شهید حسین هم بالای نردبان اتومبومی در حال بستن ریسه‌های لامپ به میله‌های در زمین فرو رفته کنار پیاده‌رو بود، در حال چراغانی برای نیمه شعبان بودیم. ریسه‌های لامپ به میله‌های کنسار پیاده‌رو که فاصله دومتر چپ و راست